

جن گرفتگی در گاو

او آنقدر از جن زدگی گاوها مطمئن بود که میخواست به سراغ یک نفر
داشته. گاو داری جایی بین رباط کریم و شهریار در جنوب
تهران قرار داشت. گاو داری سرکارگری داشت کمی گیج و
منگ و او هم دوستی داشت که «غولوم پیه» صدایش
می زد. «غولوم پیه» به شوری چشم معروفیت داشت
و هر وقت به جایی وارد می شد یا از کسی تعریف
می کرد، طرف مقابل بالایی به سرش می آمد یا چیزی
می شکست یا اتفاق ناگواری می افتاد. رفقایاش داستانها
از شورچشمی او می گفتند و حکایتها داشتند. به همین
دلیل وقتی از جایی که آمده بود خارج می شد، پشت
سر او مشت مشت اسپند دود و صدقه ها کنار گذاشته
می شد تا کسی از نگاه او دچار آسیب نشود و رفع
قضا و قدر و بالای حاصل از شوری چشم او بشود. از
طرف دیگر همه او را با احترام بدرقه می کردند و کسی
به روی خودش نمی آورد که دیدنش را شوم و آمدنش را
به هیچ وجه خوش نداشتند، با لبخند و خوشی و تعارف
بدرقه اش می کردند مبادا «غولوم پیه» به قصد انتقام جویی
آنها را به تیر غیب چشمش گرفتار کند.

داستانی که می خواهم بگویم به زمانی برمی گردد که
سالها قبل مدیریت یک گاو داری گوشتی را بر عهده
داشتم. گاو داری جایی بین رباط کریم و شهریار در جنوب
تهران قرار داشت. گاو داری سرکارگری داشت کمی گیج و
منگ و او هم دوستی داشت که «غولوم پیه» صدایش
می زد. «غولوم پیه» به شوری چشم معروفیت داشت
و هر وقت به جایی وارد می شد یا از کسی تعریف
می کرد، طرف مقابل بالایی به سرش می آمد یا چیزی
می شکست یا اتفاق ناگواری می افتاد. رفقایاش داستانها
از شورچشمی او می گفتند و حکایتها داشتند. به همین
دلیل وقتی از جایی که آمده بود خارج می شد، پشت
سر او مشت مشت اسپند دود و صدقه ها کنار گذاشته
می شد تا کسی از نگاه او دچار آسیب نشود و رفع
قضا و قدر و بالای حاصل از شوری چشم او بشود. از
طرف دیگر همه او را با احترام بدرقه می کردند و کسی
به روی خودش نمی آورد که دیدنش را شوم و آمدنش را
به هیچ وجه خوش نداشتند، با لبخند و خوشی و تعارف
بدرقه اش می کردند مبادا «غولوم پیه» به قصد انتقام جویی
آنها را به تیر غیب چشمش گرفتار کند.

هم با آتش دان دور و بر گاو داری اسپند چرخاند. کلی
سفارش کردم که مواظب باشد خودش باعث آتش سوزی
نشود. برای ما اتفاقی نیفتاد و به سلامت به خانه هایمان
رسیدیم.

نیمه شب بود که سرکارگر تلفن زد و گفت که یک
مشکل جدی پیش آمده و بهتر است هرچه زودتر خودم
را به گاو داری برسانم. پرسیدم که «مشکل چیست؟»
گفت که «گاوها را جن گرفته!» گفتم: «یعنی چه؟»
در پاسخ گفت: «این بیچاره ها وقتی می خواهند آب
بخورند و سرشان را در آب حوری فرو می کنند یکباره
دیوانه می شوند و به هوا می پرند. مورد عجیبی بود.
باید دلیلی وجود می داشت، شاید گاوها دچار مرضی
شده بودند. پرسیدم «تو الان چکار می کنی؟» گفت:
«من که جرات ندارم نزدیک گاوها بشوم... شما فقط
زودتر بیا. من حتم دارم که کار جن است. از دست
این غولوم... من گفتم یک بالایی به سرمان می آید.»
حالا جن زدگی به چشم شور چه ربطی دارد؟ الله اعلم!
او آنقدر از جن زدگی گاوها مطمئن بود که میخواست
به سراغ یک نفر جن گیر در روستای مجاور برود تا
مشکل را با کمک او حل کند. این اتفاق درست زمانی
پیش آمد که بیماری جنون گاوی در اروپا شایع شده
بود. کسی هم به درستی نمی دانست که آیا بیماری به
کشور وارد شده یا خیر و کلی حرف و حدیث درست
و نادرست در مورد بیماری وجود داشت. همین موضوع
من را بیشتر نگران می کرد.

گوشی را گذاشتم. چند دقیقه اتفاقات آن روز را با خودم
مرور کردم، بعد به حرف های سرکارگر و نشانه هایی که
گفته بود فکر کردم. به خصوص این قسمت که گاوها
موقع آب خوردن رم می کنند. در آخر یاد آمد که پیش
از ترک گاو داری از او خواسته بودم تا سیم کش روستا را

رضا صادقی



البته لابد می دانید که مشکل از سیم کشی طرف بود
که برق سه فاز را به اسکلت ساختمان و تمام آبشخورها
وصل کرده بود و گاوهای بیچاره موقع نوشیدن آب دچار
برق گرفتگی می شدند. نه جنی در کار بود و نه «غولوم
پیه» بیچاره دخالتی در موضوع داشت.

بیاورد و چند چراغ بالای آبشخورها نصب کند. تلفن
گاو داری را گرفتم و پرسیدم که آیا چراغ را نصب کرده یا
خیر. وقتی جواب مثبت داد، گفتم: «ادم عاقل! برو برق
را قطع کن... بعدش ببین باز هم جن هست یا نه؟»
چند دقیقه بعد زنگ زد و گفت «حال گاوها خوب
شده است!»

آمد آن‌ها خیلی هم غریبه نیستند. اندکی که دقت کرد به نظرش رسید باید فامیل‌های مادام مرادیان باشند. با تردید و با قدری خجالت پیش رفت و احوال‌پرسی کرد. پیرمرد گفت: «آخ باز هم این لباس رو دوخته!» مرجان گیج بود. نمی‌دانست این حرف‌ها یعنی چه. اینجا بود که متوجه دو مردی شد که با فاصله‌ای از آن‌ها ایستاده بودند.

آن‌ها متوجه او شدند و به سمتش رفتند. یکی از مردها که عینکی بود و ریش و موی خرمایی داشت، درحالی که قدری سرخ شده بود، دستش را به سمت او دراز کرد: «خانم محترم! آنتوان چخوف هستم.» مرجان حیرت‌زده نگاهش کرد. مرد آن‌قدر موقر بود که او هم خودبه‌خود دست دراز کرد و خودش را معرفی کرد.

چخوف ضمن اشاره به مرد بغل‌دستی گفت: «خانم محترم! ایشان دوست من آقای ایزدی هستند. گاهی اینجا می‌آیم و با ایشان قدم می‌زنم. داشتم به ایشان می‌گفتم که خانم لیوبو آندری‌یونا را شخصاً می‌شناختم. بانوی مهربانی بودند. به من هم خیلی لطف داشتند؛ ولی خیلی خوب فکر نمی‌کردند و همین شد که باغ‌شان را از دست دادند. خیلی تلاش کردم متوجه‌شان کنم. انصافاً یرمولای آلكسی‌یویچ هم خیلی تلاش کردند که ایشان را متوجه وضعیت کنند، ولی نشد که نشد. خانم عزیز خصوصی عرض می‌کنم، بین خودمان بماند. ایشان قدری سبک‌سر بودند. یعنی بیش از قدری. چه می‌توانستم بکنم؟ در باغ می‌گردم و هنوز که هنوز است افسوس ایشان و زندگی‌شان را می‌خورم. در پاریس هم زندگی خوبی پیدا نکردند. بعد از آن مورد مراجعه آدم‌هایی در وضعیت مشابه هستم که به من می‌گویند: «داستان ما را هم بنویس.» جوری غصه می‌خورند که گویی داستان‌شان یگانه است. شاید هم حق دارند. باید جای من می‌بودند تا درک می‌کردند داستان‌هایشان مثل هم است. الان این دوست من هم می‌خواهند باغ‌شان را معامله کنند. سعی کردم منصرف‌شان کنم، ولی می‌دانم سعی بیهوده‌ای است. بچه‌های ایشان از ایران رفته‌اند، نگهداری باغ‌گران تمام می‌شود. مشکل آب یک طرف، نیروی کار هم لازم است. امید لازم است. نخیر. دیگر شدنی نیست.»

مرجان با حیرت چخوف را نگاه می‌کرد. درعین‌حال خوشحال بود که آراسته است و لباس مناسبی به تن

چیزی نورانی را قورت داده است. روشنی این چیز را تمام هفته در معده‌اش حس می‌کرد. یکی دو نفر از هم‌دوره‌هایش متوجه تغییر حالش شدند. هفته بعد پرو آخر بود. مادام مرادیان از اینکه این بار چیز خوبی دوخته به‌قدری ذوق‌زده بود که برخلاف همیشه یاد داستان‌هایش هم نیفتاد. با پوشیدن لباس، حال خوش مرجان بازگشت. دیگر مطمئن بود که این حال مربوط به همین لباس است. در آینه نگاه کرد. لباس هیچ عیبی نداشت. مادام مرادیان بیرون رفت.

پشت دری که شیشه مات داشت، شاخه‌ای می‌جنبید. معلوم بود که باد می‌وزد. بلند شد به‌طرف در رفت و دستگیره را فشار داد. در که باز شد، نور به‌داخل اتاق ریخت. دستش را بالای ایرویش گرفت و با حیرت بیرون را نگاه کرد. اینجا حیاط‌خلوت نبود، راستی‌راستی باغ بود، پر از درخت‌های آلبالو. در را پشت سرش بست و وارد باغ شد. با کفش‌هایی که برای پرو پوشیده بود، راه رفتن در زمین پر از خاک و کلوخ باغ سخت بود. آلبالوها روی بعضی از درخت‌ها خشک شده بود. با حیرت پیش می‌رفت و فکر می‌کرد وسط تهرآن یک باغ میوه چه می‌کند؟ چطور باغ را نفروخته‌اند و ساختمان‌سازی نکرده‌اند؟ بسازفروش‌ها چطور غافل مانده‌اند؟

از ساختمان مادام مرادیان فاصله گرفته بود. کم‌کم به نظرش رسید از سوی دیگر باغ صداهایی به گوشش می‌رسد. ناراحت شد. شالی همراه نداشت که سرش کند. آن‌ها چه‌جور آدم‌هایی می‌توانستند باشند؟ اگر از خانواده‌های سنتی و مذهبی باشند چه کند؟ بگوید که چطور وارد حریم آن‌ها شده؟ آن‌هم با این سر و وضع!

با این‌حال جلوتر رفت. در حاشیه باغ گل‌های آفتابگردان کاشته بودند. میزی در فضای باز قرار داشت که رومیزی سفیدش با نسیم ملایم ماه مهر تکان می‌خورد. دور آن از زن و مرد نشسته بودند. جز بانویی سالمند هیچ‌کدام حجاب نداشتند. مرجان نفس راحتی کشید. روی میز ظرف‌های مزه و یک بطری بزرگ عرق آلبالو بود. پیرمردی از آن میان چشمش به مرجان افتاد. گفت: «آخ باز این آروس یادش رفته در را قفل کند!» و به مرجان اشاره‌ای کرد و ادامه داد: «بیا دختر، بیا اینجا!» و به دوروبری‌ها گفت: «برای مهمون‌مون صندلی بذارید!» مرجان به نظرش

دارد، نه مثل هر روز که شلوار و مانتویی به تن و کفش ورزشی به پا و کوله‌ای بر پشت داشت. با خودش گفت: «خوب شد لباس را دوختم. حتی اگر هیچ‌جای دیگری هم نپوشش همین یک بار بس است.»

چخوف به‌یکباره گویی متوجه حالت مبهوت مرجان شد. با ادب و مهربانی دستش را دراز کرد و گفت: «وقت بالارزش شما خانم محترم را خیلی گرفتم. عذر می‌خواهم. امیدوارم باز بتوانم شما را ببینم. شما را به بهترین اتفاقات می‌سپرم.» آن دو تغییر مسیر دادند و به سمت باغ رفتند.

مرجان با حیرت اطراف را نگاه کرد. درخت‌ها واقعی بودند. زیر سایه‌شان ایستاده بود. آفتاب وسط روز واقعی بود. دست دراز کرد و چند آلبالوی خشک کند و به دهان گذاشت. همه‌چیز واقعی به نظر می‌رسید. با آدم‌های دور میز خداحافظی کرد و حیرت‌زده به‌سوی خانه مادام مرادیان برگشت.

با وسواس کفش‌هایش را پاک کرد و وارد اتاق شد. لباس را با دقت عوض کرد. مادام مرادیان با سینی قهوه وارد شد. مرجان با حیرت به مادام گفت: «نمی‌دانستم چنین باغی پشت خانه‌تان هست!» بدیهی بود که از آنچه دیده بود صحبتی نکند. مادام گفت: «بود. اول انقلاب فروختندش و این خانه‌ها را درش ساختند.»

ولی هنوز هست! مادام به‌سمت در رفت، باز کرد و گفت: «همین قدرش باقی مانده.»

مرجان بیرون را نگاه کرد. حیاط‌خلوت کوچکی بود با یک درخت آلبالو، همانی که سایه‌اش روی شیشه می‌افتاد. با حیرت مادام را نگاه کرد و برای اولین بار دید صورت مادام پر از چین‌های ریز است. دیگر سنش را نشان می‌داد. مادام نشست و با پریشانی سنجاق را از لای موهایش درآورد و با آهی گفت: «قهوه سرد نشه.» در سکوت قهوه‌شان را نوشیدند. مرجان از خانه بیرون آمد. بسته لباس دستش بود. در را بست و به سکوت خانه گوش داد. در کوچه باد می‌وزید و برگ‌ها را با خود می‌برد. مرجان سردش شد.

مادام مرادیان در را که پشت سر مرجان بست به اتاق برگشت.

در را باز کرد و وارد باغ شد.

